

مردی که سیبل نداشت!

برای فردا آماده کنیم. شما هم تشریف ببر و صبح دوباره بیا و مواظب ما باش!»

مأمور صورتش را جلو آورد. تابی به سیبل‌هایش داد و گفت: «من خوش دارم که امشب تو به من دستوری بدهی تا آن را اجرا کنم. حالا زود باش بگو اگر ولیعهد بودی دوست داشتی من چه کاری برایت انجام بدهم؟ تا نگوئی از این جا تکان نمی‌خورم!»

مهدی نمی‌دانست چه بگوید. فقط می‌خواست یک جوری از شر این مأمور خلاص شود و به کارهایش برسد. همان طور که با خودش فکر می‌کرد، ناگهان چشمش به سیبل‌های کلفت مأمور افتاد. فکری از ذهنش گذشت. گفت: «واقعاً هر دستوری که من بدهم تو، آن را انجام می‌دهی؟»

– بله قربان! هر چه شما دستور بدهید!

مهدی گفت: «اگر من ولیعهد بودم، دستور می‌دادم این سیبل‌هایت را از ته بتراشی!»

مأمور با شنیدن این حرف کمی به چهره‌ی مهدی خیره شد. بعد آرام از مغازه خارج شد و رفت. مهدی نفس راحتی کشید. با خودش گفت: «عجب حرف خوبی به او زدم. کاش زودتر می‌گفتم و از شرش راحت می‌شدم.»

با رفتن مأمور، آنها کتاب‌ها را مرتب کردند. آنها می‌خواستند مغازه را ببندند و بروند که ناگهان صدای تق‌تق در بلند شد. مهدی با کمال تعجب دید که همان پاسبان جلوی در مغازه ایستاده است. مهدی جلوتر رفت. مأمور گفت: «جناب ولیعهد! ببینید خوب است؟»

مهدی وقتی چشمش به صورت مأمور افتاد با کمال تعجب دید که او سیبل خودش را از ته تراشیده است.

مهدی که حاج و واج مانده بود گفت: «ای بابا. واقعاً دستور مرا اجرا کردی؟ این وقت شب؟ چطور پُست خودت را ول کردی و رفتی؟ سلمانی از کجا پیدا کردی؟»

مأمور، با حالت خبردار ایستاد و گفت: «قربان!

مرد سیبل کلفت، مأمور ساواک بود. سازمان امنیت رژیم شاه. با آن هیکل گنده، هر روز می‌آمد جلوی مغازه‌ی کتاب‌فروشی پدر مهدی زین‌الدین.

پدر آقا مهدی زین‌الدین آن روزها در قم مغازه‌ی کتاب‌فروشی داشت. کتاب می‌فروخت. کتاب‌های درسی مدارس را هم پخش می‌کرد.

مرد سیبل کلفت هر روز می‌آمد مغازه و مراقب بود که مبادا آنها اعلامیه‌ای، کتاب ممنوعه‌ای، چیزی در لابه‌لای کتاب‌هایی که می‌فروختند، پخش کنند. پدر مهدی زین‌الدین، فعالیت‌های انقلابی بر ضد رژیم شاه داشت و مأمورهای شاه هم مراقب او بودند.

موقع پخش کتاب‌های درسی، سر آنها خیلی شلوغ می‌شد. مهدی هم دائم به پدرش کمک می‌کرد. از صبح زود تا آخر شب، یکریز کار می‌کردند و مشتری‌ها را راه می‌انداختند. مرد سیبل کلفت هم یک گوشه می‌ایستاد و با چشمان درشت خودش که ابروهای پریشتی هم بالای آن بود، آنها را با دقت نگاه می‌کرد. گاهی هم داخل مغازه می‌آمد و جلوی دست و پای همه را می‌گرفت...

آخر شب، آقای زین‌الدین، پدر مهدی، در مغازه را می‌بست و آنها تازه می‌نشستند به حساب و کتاب و آوردن کتاب از زیرزمین. پدر و پسر وقت سرخاراندن نداشتند.

یک شب، وقتی که همه‌ی مشتری‌ها رفتند، مأمور سیبل کلفت داخل مغازه آمد و سلام و علیکی کرد و بی‌مقدمه رو به مهدی کرد و گفت: «آقا مهدی، اگر شما ولیعهد (پسر شاه) بودی به من چه دستوری می‌دادی؟»

مهدی که خیلی تعجب کرده بود گفت: «این وقت شب، شما هم حالت خوش است ها! یعنی چه؟ ما کجا و ولیعهد کجا؟»

مأمور گفت: «آقا مهدی. من از مرام تو خیلی خوشم آمده است... دلم می‌خواهد دستوری به من بدهی تا من آن را انجام بدهم!»

مهدی گفت: «ای بابا. مگر نمی‌بینی از خستگی نای حرف زدن نداریم. وقت گیر آوردی؟ باید کتاب‌ها را

مهدی، خنده‌اش گرفته بود. با خودش گفت: «ای بابا! اگر می‌دانستم این بابا این قدر حرف شنوی دارد، دستور مهم‌تری به او می‌دادم!...»
مأمور، خبردار ایستاده بود و مهدی، حاج و واج به صورت بدون سبیل او نگاه می‌کرد...

این داستان براساس زندگی سردار رشید اسلام، حاج مهدی زین‌الدین نوشته شده است.
از دل‌آوری‌های بی‌نظیر این سردار بزرگ اسلام، در دوران دفاع مقدس، حکایت‌های زیادی نقل شده است که هر کدام نشان دهنده‌ی اوج مردانگی و شجاعت این مرد بزرگ است.

چون شما دستور فرموده بودید، من تمام این محله را زیر پا گذاشتم. آدرس یک آرایشگر را پیدا کردم. جلو منزل او رفتم و از خواب بیدارش کردم. گفتم می‌خواهم سیلیم را از ته بتراشی. گفت: «مرد حسابی. الان که نصف شب است. برو صبح بیا تا بتراشم!»
گفتم: «من این حرف‌ها سرم نمی‌شود، دستور ولیعهد است. اگر این کار را نکنی، پدرت را در می‌آورم! همین الان باید بیایی مغازه!»
خلاصه برای انجام دستور شما، آرایشگر را با زیر شلواری کشان کشان بردم مغازه و سیلیم را که زدولش کردم رفت... حالا هم که در خدمت شما هستم!»

